

جواب داد که توحید ازین صفت که نوی
دوای درد تو صبر است اگر توانی کرد

که این معامله هرگز ز من نمی آید
مگر روان من اندر لحد بیاساید
که گرتو ره ندی دیگری نبخشاید
نمیکنم صکه بگوشش حکایتی آید
بهیچ روی نشاید که دیده بکشاید
که از پیش نرودیا که رفت باز آید
پیش آب روان تشنگی بیفزاید
که بیتو خاطر مسکین بهیچ نکشاید
و گریه نیشب آئی تو صبح بنماید
که چشمه را چو بتندند بیشتر زاید

بکار عشق و صبوری کسی دگر باید
بخاک پات که بر خاک من بنه پائی
ترا رسد که برانی ز در ولی میسند
پیش مردم فارغ حکایت غم دل
سخن درست بگویم که هر که روی تو دید
چه فتنه بود که در شهر کس نمی بینم
بوصل شوق من افرون شود که سوخته را
مراتبیغ بکش گر سر فراق هست
زهجر روی تو ام صبح و شام یکسان است
بآستین توان راه آب دیده گرفت

مزن بیدلی ای دوست طعنه بر توحید
که ممکن است که دل از تو نیز بریاید

فارغ آن دل که بزلف تو گرفتار بود
سر و جان را بره عشق چه مقدار بود
ورنه چون من بسرکوی تو بسیار بود
جز همان درد فراق تو که دشوار بود
دل من در پی آن است که بیمار بود
زیر آن خرقه نهان رشته زنار بود

شادمان آنکه غم عشق تو اش یار بود
غایت آن است که من جان بدم در عشقت
لطف آن است که بر حال ضعیفان برسی
همه دشوار جهان را بخود آسان کردم
بدو چشمت که بامید عیادت همه عمر
ترسم این خرقه پرهیز که زاهد دارد

عقل بگذار که این زلف که من می بینم
غالباً راه زن مردم هشیار بود

هرگز از شمع میندار که پروانه کشید
که چه ها این دل من در غم جانانه کشید
آخرم لرگس مست تو بنم خانه کشید

ماجرائی که دلم از غم جانانه کشید
داند آنکس که دلی دارد و یاری دارد
و که يك امر زدم لاف زتقوا و صلاح

زاهد شهر که دی ساغرستان بشکست
دل که از رشته صد دانه زاهد بگریخت
همچو من هیچ کسی را دل دیوانه مباد
بتولای تو با جور رقیبان شادم

تر کن مست تو اش در پی پیمانه کشید
سر زلف تو بدامش بیکی دانه کشید
هر کسی هر چه کشید از دل دیوانه کشید
در ره دوست توان زحمت بیگانه کشید

مسجد و صومعه کام دل توحید نداد

رخت چندی ضرورت سوی میخانه کشید

چهر روی داد که جانان ز ما جدائی کرد
وفای دوست من از دل برون نخواهم کرد
دوای درد من آخر ز آب میکنده بود
بتاج پادشهی سر فرو نمی آرد
حرام باد بر آنکس حلاوت غم عشق
دی حجاب بر افکن که دل زدست دهد
غلام آن سر زلفم که با پریشانی
کسی برندی و مستی کند ملامت من
ز حادثات پناهی ز عقل می جستم
چه فتنه ها که برانگیخت یار در عالم
امام شهر که جز کبر و خود پرستی نیست

چه شد که بی سببی ترک آشنائی کرد
اگر چه در حق ما دوست بیوفائی کرد
دلیم شکایت بیجا ز بی دوائی کرد
کسی که بر در دیر مغان گدائی کرد
که در کمند تو اندیشه رهائی کرد
فقیه شهر که دعوی پارسائی کرد
ز کار این دل شیدا گره گشائی کرد
که عیب بیهده بر کرده خدائی کرد
مرا بدیر خرابات رهنمائی کرد
ز یک نظر که در آئینه خود نمائی کرد
چگونه روی بدرگاه کبریائی کرد

غزل سرائی توحید در هوای توبود

چو عندلیب که بر گل غزل سرائی کرد

گفتم بسی ز لعل تو تقریر می کنی
گفتم که جان کسی سلامت برد عشق
گفتم که عیب مستی ما میکنند خلق
گفتم که واعظان ز میم توبه می دهند
گفتم براه عشق بمقصد که میرسد
گفتم که سر جام جهان بین بگو که چیست

گفتا ندیده را بچه تعبیر می کنند
گفتا اگر برد همه تعبیر می کنند
گفتا که عیب جوئی تقدیر می کنند
گفتا مدار گوش که تزویر می کنند
گفت آنکسان که پیروی پیر می کنند
گفت آن باب میکند تعبیر می کنند

گفتم که سر بحکم بتان کی توان نهاد
گفتم چه چاره شیفته زلف یار را
گفتم نشان مهر و وفا در جهان نماند

گفتم چه میکنند بتدبیر کار عشق
گفتا که ترک چاره و تدبیر می کنند

گفتم حدیث روی تو بسیار می کنند
گفتم مرا خیال وصال تو در سر است
گفتم که چاره غم هجران بگو که چیست
گفتم حدیث مستی ما با کسی مگوی
گفتم که ره بسر حقیقت که برده است
گفتم که مرده کس بفسون زنده کرده است
گفتم قلیل عشق بتان زنده کی شود
گفتم که راز دهر عیان در پیاله است
گفتم که عاقلان جو غم آید کجا روند

گفتم بدرد مندی توحید چاره چیست
گفتا حوائش بلب یار می کنند

دیشب بروی من درد دولت گشاده بود
دلبر ندیم و می بقدر چنگ در خروش
دیگر نبود در دل من عقده که یار
معلوم من نشد که بهشت است یا که روی
باد سبا عبیر فشان بود و مشک بیز
در جمع عاشقان پویشان پیچ و تاب
خرم کسی که هر چه بدست آمدش بداد
تا باشدت بنوش و بنوشان و شاد باش
عیسی عروج کرد که با خود ندانست هیچ

کانه نشسته بامن و شمع ایستاده بود
آماده بود هر چه دلم را اراده بود
از زلف بسته کار دلم را گشاده بود
یا بامداد کز دل شب صبح زاده بود
گفتی بزلف یار گذارش فتاده بود
چو زلف او دلم بمیان او فتاده بود
کازاد مرد میرد از آنسان که زاده بود
کاین بود اصل دولت و باقی زیاده بود
قارون بخاک رفت که دولت نهاده بود

باهر که دمزدیم دوروئی چوجام کرد
می ده که باده خوردن توحیدروز و شب
اعظم حسام سلطنه کاندرا برد خصم
سلطان مرادشه که چو بر پشتترین نشست

با ما کسی که صاف دلی کرد باده بود
بر پشت گرمی صکرم شاهزاده بود
در مو کبش بگردن گردون قلاده بود
هر پنج پیش پیش رکابش پیاده بود

دیشب دوام دولت او جستم از خدای
دیدم که مشتری بدعا ایستاده بود

ز زلف یار سبا نکهتی بما آورد
کدام اختر دولت براه بود ام-روز
خبر نداد کسی از دلم در آن سر زلف
شبی چو زلف تو باید دراز تا گویم
زدست شانه چگویم که رازهای دلم
گدای کوی مغانم که در نخواهد ماند
غلام خال سیاه توام که در تنگی
دلار بروی نوز آنخان چشم پوشی کرد
اگر چه نرگس مستت بر ریخت خون دام

دل شکسته مجروح را دوا آورد
که پادشه ز کرم یاد ازین گدا آورد
نسیم باد سبا شرح ماجرا آورد
که شبام هجر چه سختی بروز ما آورد
از آن دو طرفه مشکین جدا جدا آورد
کسیکه روی ارادت بدین سرا آورد
حقوق صحبت لعل لبث بجا آورد
زدست زلف تو صد شکوه از فنا آورد
لبت ز کشته بر آن خنده خون بها آورد

زدست خصم شکایت چه میکنی توحید
که هر چه بر سرت آورد آشنا آورد

دلم ز نرگس مست تو چشم آن دارد
میان باغ سبا قصه ای ز زلف تو گفت
مجزو حلقه عشاق جز پریشانی
سخن ز قد تو با سرو رفت و میدیدم
رواست غنچه اگر دم زند بشیرینی
خهوش باش که سوسن از آن بود آزاد
دلم ز غمزه دلدوز آن دوز نرگس مست
ز شرم پیش ریخت آب گشت مردم چشم

که حال زاروی از مردمان نهان دارد
بنفشه سر بگریبان و شرم از آن دارد
شکسته زلف تو تا پای در میان دارد
زبندگی سخنی راست در بیان دارد
ولیک بالبلط کی آن دهان دارد
کز اوسخن نشنیدند و ده زبان دارد
بنخون نشسته ولی منتش بجان دارد
گدا همیشه خجالت زمیهمان دارد

عجب که خال تو دست از جفا نمیدارد
 بمخزن کهرت دست کی رسد که مدام
 نسیم صبح بزلفت پیام دل رساند
 دونه گست که سراز خواب ناز بر نکند
 ایت که خنده ز تنگی در آن نمیکنجد

بدور خط تو گوئی خط امان دارد
 در ترک مست که انداز دیده بان دارد
 ز آب دیده مگر فاسدی روان دارد
 کجا خبر ز شب تار مردمان دارد
 بطنچه خند بسی کردو جای آن دارد

همین سعادت توحید در دو عالم بس
 که چون تو میکشی او سر بر آستان دارد

مرا غمی است که در مانده ام بدرمانش
 حدیث عشق از آن بوالهوس مکن باور
 اگر بشیر زند دوست جای آن دارد
 بجان دوست که بیفایده است جان عزیز
 بتیره روزی و افتادگی دلم شاد است
 خوشم بجور رقیبان او که طالب گل
 هوای کعبه چنان در سر است سالک را
 بوصل خوبشتم وعده داد و می ترسم
 من ای نسیم سحر که گذر یارم کرد
 بیا و حال کسیرا که جان براه تو داد
 بدام زلف تو زانسان خوشست مرغ دلم
 خوشادلی که بزلف تو اوقتد چون گوی

رهی پیش گرفتم که نیست پایانش
 که درد دارد و باشد امید درمانش
 که دوست دیده گشاید پیش پیکانش
 اگر مضایقه داری براه جانانش
 مگر چو طره او سر نسیم بدامانش
 ضرورت است تحمل ز بوستان بانس
 که التفات نمانده است بر مفیلائش
 که انتظار کشد گر نکشت هجرانش
 بسوی من نورسان بوئی از گلستانش
 پیرس تارمقی مانده است از جانش
 که هیچ یاد نیاید هوای بستانش
 بدست و ساعد سیه من زنی بچو گانش

سپر بیفکن و زور آوری مکن توحید

که نیستی تو بسر پنجه مرد میدانش

اگر چه جان بهمش دادم و نبود غمش
 دلا ترا رسد شکوه از جفا کردن
 بخشم رفته ما باز آمدی ای کاش
 شب سراق غم نسیم چانتظار سحر

هنوز میکشم آزار و میبرم ستمش
 که بهتر از تو هزارند بنده در حشمتش
 همین قدر که دمی سرنهیم در قدمش
 حکر نشانه پیام ز باد صبح قدمش

گدا چو بر سر خوان صکریم بنشیند
بدل فراق تو هر لحظه مردنی دگر است
ز دستگاه جم اندر جهان نشانه نماند
بتلخ کامی و شادی چو عمر میگذرد

اگر عتاب کند دور باشد از کرمش
بکش مگر برهائی ز هر که دمبدمش
بیار می که بنوشم به یاد عهد جمش
بعیش کوش و بدار این دوروزه مغنمش

مگر ز لعل تو توحید نکته بنوشت
چنین که قند و شکر ریزد از سر قلمش

دل بکیسوی تو واماند ز کاشانه خویش
خانه تست دلم پاه کس از خانه خویش
دوستان کار من خسته ز تدبیر گذشت
جز غم دوست نخورد تاب خورد دوست غمت
خون دل خوردم و از خلق نهفتم غم عشق
من ز یککدانه بسد رشته قنادم ای شیخ
خون دل بود ز ساقی ازل قسمت ما

شب بدست آمد و کم کرد ره خانه خویش
گاهگاهی گذری کن سوی ویرانه خویش
بگذارید مرا با دل دیوانه خویش
شمع گرید پی جان دادن پروانه خویش
حالیام من شنوم از همه افسانه خویش
تاچه دیدی تو از آن رشته صددانه خویش
توان خورد کسی بیش ز پیمانۀ خویش

نقد جان را چه بود فایده در تن توحید
گر تشاری نعلنی در ره جانانۀ خویش

از تو ای دوست بهره گزندی می بینم
راز عشقی که بکس باز نگفتم همه عمر
از خدا هیچ نخواهم بجز از دوست وصال
عیب زاهد همه آن است که این عشق مرا
باید و نیک جهان دل بنه اینخواجه که من
شاهی آن است که سر در قدم دوست نهند

یا دل سوخته یا چشم تری می بینم
حالیاب بر سر هر ره گزندی می بینم
ورنه اوضاع جهان مختصری می بینم
عیب دانست و من او را هنری می بینم
این بد و نیک زدست دگری می بینم
ورنه در تاج شهی درد سری می بینم

درد توحید معال است که در مان یابد
ز آنکه در هر نفس از بد بتری می بینم

تا کی این زرق و ریاسوی خرابات بریم
عمر بیهوده پی زهد و ورع شد می ده

پیش ارباب صفا نام کرامات بریم
تا مگر حاصلی از باقی اوقات بریم

گر خوشی میطلبی خاطر کس رنجه نخواه
 دلشدا از زنگ ربا تیره بده می که مگر
 بنده پیر مقام صکه بر دی نگذاشت
 آسمان نیز در این دایره سرگردانی است
 کسب می ساله هنر راه بمقصود نداد
 اگر این طرفه غزل میرمهین بیسندد
 سفه آنکه سحر خسرو خاور بدیش

که بد و نیک جهان در خوریات بریم
 ز نیک این آینه از آب خرابات بریم
 که ارادت بدر پیر مناجات بریم
 تا بکی دست تضرع بسما بریم
 مگر از بیخبری ره بمهمات بریم
 بفلک سر زره فخر و مباحات بریم
 راه می جست و خرد گفت بیانات بریم

نیست توحید بجز دوات او حاجت ما

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

نه چنان ساغر عشق تو ببرد از دستم
 شهنه گو ساغر می بر شکن و جام بریز
 بر سر کوی تو افتادگی از حد بگذشت
 بامبیدی که دری پر رخ ما بگشائی
 دایم این را که ز عشق است هلاک تن من
 عشق با خرقه چو دیدم که نمی آمیزد
 بامبیدی که بدامان تو دستم برسد

که توان گفت که من خود بحضور هستم
 که من از تر کس مخمور تویی می هستم
 آه اگر زلف دراز تو نگیرد دستم
 بروخ خویش در صحبت عالم بستم
 چکنم لیک که بیرون شده تیر از شستم
 خرقه افکندم و از چنگ ملامت رستم
 سالها بر گذرت خاک صفت بنشستم

من همان روز دل از صبر بریدم توحید

کز جنون در خم آن زلف سیه پیوستم

تا ما بسر سکوی مغان خانه گرفتیم
 ای زاهد خود کام تو با صومعه خوش باش
 دیدیم غم و شادی عالم گذران است
 آن مرد نباشد که ز سختی بگریزد
 افسانه شیرین و جفا بردن فرهاد
 دیدیم که سر میرود و باز نگشتیم
 مرغی صکه سوی دانه رود دام ببیند

دادیم ز کف خرقه و پیمانه گرفتیم
 ما کام دل خویش ز میخانه گرفتیم
 ما شادی دل در غم جانانه گرفتیم
 ما بار غم عشق تو مردانه گرفتیم
 گفتند و سراسر همه افسانه گرفتیم
 سرمشق در این راه ز پروانه گرفتیم
 ما دام بدیدیم و ره دانه گرفتیم

توحید بدیوانگی آخر برسد کار

زین اس که ما بادل دیوانه گرفتیم

از خوش و ناخوش ایام کناری گیریم
تا مگر از قدح باده حصارى گیریم
سر زلفى بکف آریم و قرارى گیریم
که اگر دست دهد زلف نگاری گیریم
ما همان به که خم طره یاری گیریم
مگر از درد دل خویش شماری گیریم
تا ابد جا بسر راهگذاری گیریم

خیز تا بر در میخانه قرارى گیریم
از کران تا بکران لشکر غم میبازد
چون در اوضاع جهان هیچ قرارى نبود
چاره پیسر و سامانى ما جز این نیست
جاصل کار جهان غیر پریشانى نیست
روزی از روی کرم در کف مانده سر زلف
تا مگر خاک سفت بوسه بیای تو دهیم

جز خودی نیست حجاب رخ جانان توحید

چاره آن است که از خویش کناری گیریم

از کجا درد دل خسته دوائى بکنیم
ما چرا روی ازین خانه بجائى بکنیم
تا دمی همدی اهل صفائى بکنیم
ما بیاد کرم دوست خطائى بکنیم
ما که رندیم نشاید که ریائى بکنیم
ما ز جان در قدمش نعل بهائى بکنیم
تا مگر خدمت خاک کف یائى بکنیم
بهر آن است که در کار وفائى بکنیم

از در میکده کر روی بجائى بکنیم
سالها ما من ما خاک در میسکده بود
تا بکی صحبت ارباب ریا باده پیار
دیگران در طمع خلد بطاعت کوشند
شیخ اگر باده سالوس خورد معذور است
یار اگر بر سر ما سب جفا خواهد تاخت
بعد از این خویش بیندیم بدان زلف دراز
این سری را که فلک می دهد آخر بر باد

نیست جز صبر دوائى دل مسکین توحید

گر از این درد نمر دیم دوائى بکنیم

دل سودا زده و اشک روان می بینم
من خود اندر خط سبز تو عیان می بینم
که ز همه محبتی خلق زیادت می بینم
همه از بندگی پیر صفات می بینم

از سر زلف تو هر جا که نشان می بینم
آب حیوان که سکندر ز پیش رفت و ندید
من اگر بامی و مطرب بنشینم چه عجب
بندی و عاشقی روی سرو بی سامانی

بیش از این نیست که از من همه پرهیز کنند
 بقدرح نوشیم ای شیخ مکن عیب که من
 غم بیهوده مغرور عمر بشادی گذران
 کرم پیرمغان بین که عیان دید و نگفت

من خود آسودگی خویش در آن می بینم
 عیبهای بقر السدر دگر آن می بینم
 که غم و شادی عالم گذران می بینم
 ورنه در خویش دو صد عیب نهان می بینم

بر سر تربت توحید بر حمت بگذر
 که من از بوی تو خاصیت جان می بینم

بر آن شوم همه شب کز تو مهر بر گیرم
 اگر بقهر برائی و گر عتاب کنی
 نه دست میده‌م با تو دوستی کردن
 مرا هر آینه صادق بدان بدعوی عشق
 بیوی آنکه رسد دست من بدان سر زلف
 چنان به عشق تو از خویش گشدم که براه
 ز دیده خواب من آن چشم نیم خواب بود
 چو کار و بار جهان بر مراد خاطر نیست

چو با باد داد شود عاشقی ز سر گیرم
 من آن نیم که دل از دوستیت بر گیرم
 نه پای میده‌م تا ره دگر گیرم
 اگر تو تیغ بر آری و من سپر گیرم
 مگر بهم - ره باد صبا سفر گیرم
 بهر که میرسم از خویشتن خبر گیرم
 مباد آنکه بخوابش شبی ببر گیرم
 جز این چه چاره که بر خویش مختصر گیرم

اگر بتربت توحید بگذری روزی
 ز شوق بر جهم و زندگی ز سر گیرم

من خود این عیب که دارم همه جا میگویم
 گر مرا ساکن میخانه بینی چه عجب
 من بمیخانه اگر باده کشم عیب مکن
 روزگاری است که پیمانہ کشی خوی من است
 مسجد و میخانه شد سدّ ره ما زاهد
 من نه آنم که بر نجم ز تو ور جور کنی
 تا چو زلف تو ز دم دست مگر در کمرت
 من بسر منزل جانان ببرم ره لیکن
 پیره روزی و پریشایم از حد بگذشت

عاشقی شیوه من باشد و رندی خویم
 دیرگاهی است که من معتکف این گویم
 که از این آب ز دل رنگه بریا می شویم
 و در بشمشیر زنی باز نکردد خویم
 ورنه من نیز همان را که توجوئی بویم
 ورتو دشنام دهی باز دعایت گویم
 تن ز سودای تو باریکتر است از مویم
 تا سری هست در این راه بجان میبویم
 آه اگر می نرسد دست بدان گیسویم

بر سر مجمر غم عود صفت سوخت دلم آه اگر باد بککویش نرساند بویم

مرد سر پنجه سیمین تو توحید بود

چاره تسلیم بود چون لبود نیرویم

ما از همه یاران وفا بریدیم

از هر چه بجز عشق او گذشتیم

دیری بر سکوی او نشستیم

هر یار که او داشت ما بردیم

بسیار نصیحتگران مشفق

گفتند مده دل به عشق و دادیم

بگذار کزین بیش بر سر آید

ز بهار ازین شوخ دل که ما راست

وزهر که بعالم یکی گزیدیم

وزهر که بجز مهر او بریدیم

عمری ز پی وصل او دویدیم

هر عشوه که او داشت ما خریدیم

گفتند و نصیحت نمی شنیدیم

گفتند مبین زوی خوب و دیدیم

ما را که نصیحت نمی شنیدیم

زیرا که از او بود هر چه دیدیم

او از پی خوبان برفت و ناچار

ما نیز بدنبال او دویدیم

با دلش خو کنم و خونکند با دل من

با دل من نکند هیچ مدارا دل او

نا گزیر است که سازد دل من با دل او

بکنند سر زلفت دل شهری است اسیر

بوجودت که اگر بیتوبرندم بیهشت

من همان روز که رخسار تو دیدم گفتم

فرق بسیار بود از دل او تا دل من

بی رخ او نشود هیچ شکبیا دل من

گرچه دانم که سازد دل او با دل من

بود بسته این دام بنها دل من

بی وجودت نکند میل تماشا دل من

خواهد از دست شدن با سر من یا دل من

دل و دل میکنم و کس ندهد داد دلم

دل من وا دل من وا دل من وا دل من

این بود شرط یاری با دوستان و یاران

شرط وفا نباشد عهد وفا شکستن

از دیگران چه باشد امید دوستداری

آمد بهار و ما را خاطر نمی کشاید

بیرون شدن بیکبار از یاد دوستداران

زین بیش چشم دارند یاران و فایز یاران

چون دوستان نباشند در یاد دوستداران

یاد از وصل یاران و آن فصل بو بهاران

آن را که دور مانده است از روی همکاران
گر دوستان هزارند و دشمنان هزاران
اهل کرم بیخشد جرم گناهکاران

یادآوری ز توحید دور از کرم باشد

کافتاده را بگیرند دست از کرم سواران

خم گشت و گشت پشت جهانی در تاه ازو
او آفتاب و روز جهانی سیاه ازو
شاهد چو مدعی است که خواهد گواه ازو
کآید بغمزه کار هزاران سیاه ازو
کابجاست نا امید من عذر خواه ازو
چون برده ایم بر در رندان پناه ازو
گر ما مقصودیم نباشد گناه ازو
کاین حلقه بود که برون نیست راه ازو

توحید این غزل بجز میر تحفه بر

و آنگاه عذر خجالت خود را بخواه ازو

من نرسم بیای دل دل نرسد بکوی تو
روز در از شب شود بر سر گفتگوی تو
عاقبتش دلیل شد طره مشکبوی تو
میروم و نمی رود از دلم آرزوی تو
ور تو کند مینهی سر بنهم بکوی تو
یا برسد هلاک من یا برهم زکوی تو
مدعیم اگر به کس روی کنم ز سوی تو
عاشق صادق خوان هر که رمد ز خوی تو
صاف نگشت با دلم آن دل همچو روی تو
ز آنکه شدند متفق چشم تو و سبوی تو

سیر صفای بستان جز غم نمی فزاید
یاری دگر نگیریم بیمی ز کس نداریم
گیرم گنه ز ما بود اندر طریق یاری

آن زلف تابدار صکه بگرفت ماه ازو
با آفتاب روز جهان کی شود سیاه
ما سر نهیم اگر همه دعوی بخون کند
گو پادشاه دلبر ما را برد بچنگ
زاهد برو که من بکسی بسته ام امید
غم نیست چرخ در حق ما هر چه میکند
پیر هفان براه نمائی خطا نکرد
ایدل برو زیاده ز قسمت طلب مکن

من بقفای دل دوم دل بقفای روی تو
صبح قیامت ار کنم شکوه ز تار موی تو
گر در جهان بگشت دل از تو نیافت کس نشان
وقت کشا کن اجل از همه چیز بگذرم
گر تو بتیغ میزنی جان بدهم بجان تو
دست ندارم از طلب و رهمه جان رسد بلب
گر همه متفق شوند اهل جهان بخون من
دعوی عشق و آگهی روی ز تیغ تافتن
با تو دلم چو روی تو صاف شد و بهیچ رو
چشم تو مست و می بکف و ای بحال دین و دل

بی بسبو مکن که من مست ز نر گس تو ام مستی اگر فزون شود می شکنم سبوی تو

باده بزیر خرقه توحید مکش که تا گهان

می شکست بیزم شه میرم آبروی تو

من مست شوم زاهد از باده خمخانه

از مادو کدامین راتا دوست بخود خواند

آترا که تو مفتونی صد دانه و یک رشته است

می بیدل و میخواره دل عاشق و یابر جا

سودی نبود زاهد تو دانی و من دانم

فردا که سر آید غم ما هر دو بغم میریم

تو در غم جان میری من در غم جانانه

آئینه چون مقابل رخسار می کنی

اول منم که از سر زلفت دلم بخت

با سرو هیچ فرق نداری بشیر از آنک

گفتم بهوش باش ازین درد دل و لیک

دست از جفا بدار که هرگز کسی نکرد

گره بخانه می ندی حکم حکم نست

گر تیغ میزنی ز تو ام سرد ریغ نیست

گویند چون ز جان گذری وصل ممکن است

دشمن بزینهار چو آید امان دهند

هرگز کسی ز کوی تو ندهد نشان که تو

واعظ حدیث توبه بسی گفته ای بما

ترسم که دل به عشق دهی چون به بینیش

ای پارسا که منم از این کار می کنی

با تو مردم که می رود نسی

چکند بگر نمیرد آن عشق

یت دیگر امید بازیسی

نکه نداری بدوست دست دمی

عجب است از کسی که روی تو دید
پیش از این در دلم هوسها بود
ترسم آخر نفس فرو گیرد
از وصالش طمع ببر توحید
که دگر بنگرد بروی کسی
عشق نگذاشت در دلم هوسی
تا نگیریم دامت نفسی
کاین فزونیتر ز حد نیست بسی
عقل داند که در نمی گنجد

شاهبازی بخانه مگسی

با کم از درد نباشد چو تو درمان منی
غایت حسن تو در وصف نمی آید راست
من بر آنم که اگر سر برود پا نکشم
پرده بکروز ازین عشق فرو اندازم
بعق مهر و وفای تو که تاجان بتن است
چون مرا صبر و شکیب از تو میسر نشود
سر ز فرمان تو توحید نخواهد برداشت
عمر جاوید کنم گر تو بتیغم بزنی
که چه شیرین حرکاتی و چه شیرین سغنی
از سر کوی تو ورز آنکه بسنگم بزنی
تا بدانند خلائق که تو منظور منی
نرودمهر تو از دل که چو جان در بدنی
بضرورت بکشم جور و جفائی که کنی
چا کرم و در تو قبولم بکنی ورنکنی

می کشم جور تو گر ز آنکه تنم میسوزی

می برم بار تو ورز آنکه دلم می شکنی

چه کند خسته آرزومندی
لازم است احتمال جور آنرا
یار باین فکر از کجا برخاست
فتنه میخواست گوئی آن پدری
مگر آئینه پیش رو گیری
چه شود گر بر آوری یکبار
پند توحید میدهد زاهد
نکشد گر جفای دل بندی
که گرفتار گشت در بندی
که ببرد آب روی هر قندی
کز خدا جست چون تو فرزندی
تا به بینی بغویش مانندی
آرزوئی ز آرزومندی
که برو ترک عشق کن چندی

گر بخواند بگوش من صد باب

من در این باب نشنوم پندی

پشت بر خرقه کنی پای بسجاده زنی

در خرابات مغان گر قدحی باده زنی

ای خردمند که لاف از ورق ساده زنی
 بایدت خیمه بیای قدح بساده زنی
 هم مگر دست بکیسوی بتی ساده زنی
 چون بدیدم توره مردم آزاده زنی
 زین تبسم که تو صد خنده به بیجاده زنی
 پشت پائی بمن خسته افتاده زنی

خرمی قسمت مانیست ز کیتی توحید

دست و پا چند پی قسمت نهاده زنی

اندر آن کشور نبینی زاهدی
 کز تو شد بازار مهرش کاسدی
 اندرین دعوی نباید شاهدی
 در میان محرم نباشد قاسدی
 تا نگوید عیب من هر حاسدی
 بر نمیگردد ز جهد جاهدی
 غم نباشد گر بخندد باردی
 اصل جانان است و باقی زایدی

چون وجودی در وجودی معوشد

می ماند ز آن دو الا واحدی

چون تو نیاورد و نیارد کسی
 چون صفات تو رسم اخرسی
 بی تو ز هر گمشده واپسی
 در نپسندی نپسندد کسی
 عیب برای تو نباشد بسی
 گر بغمش جان بدهد مفلسی
 نیست بجز باد توام مونسی

توجه دانی چه شود کار من نامه سیاه
 خواهی ار جان بری از صرصرم همچو جناب
 دل سودا زده را نقش طرب توان بست
 گفتم آزاده دلان بیخبرند از غم عشق
 ای بساخون که ز رشک دهات نوشد لعل
 همچو کیسوی تو در پای تو افتم که مگر

هر کجا برخواست زین سان شاهدی
 بعد ازین گو روی پوشد آفتاب
 شاهدان گر قصد خونریزی کنند
 عاشق و معشوق را رازی که هست
 جهدها صکرم که بر کردم ز عشق
 قسمتم عشق است و تقدیر خدا
 من در این آتش که میسوزم خوشم
 دوست چون کرد دعیان توحید کیست

چرخ بگردید و بگردد بسی
 من بیه قول زبان آورم
 با تو ز هر راهروی سابقم
 گر تو پسندی نپسندد خلق
 گر من بیدل بگمت جان دهم
 عیب بسطغان ننهد هیچکس
 در شب هجران تو تا بامداد

ایکه نخواهی شدن از یاد کس
یاد کسی کن که ندارد کسی
شعر من از دولت وصل تو گشت
مایه شیرینی هر مجلسی

آنچه غمت با دل توحید کرد
آتش سوزان نکند با خسی

مبارک ساعتی فرخنده حالی
که یاران را مجال افتد وصالی
زهی کیتی که وصل دوستان را
تلافی میکند روزی بسالی
شب هجران چنان مشکل باشد
اگر باشد امید اتصالی
چنان بگداختم از آتش عشق
که برخاک اقم از باد شمالی
خیالت را چه منت هست بر من
که کرد آورده ام از هر خیالی
یقین دارم که سرو بوستان را
باشد پیش قدت اعتدالی
خوش آن مرغی که از سختی گریزد
نه چون من خسته و بشکسته بالی
محبت محنتی الفت و بوالی
معیت پیش چشمه آب زلالی
محببت کس پیام وزد که مار است
که از یادم روی در هیچ حالی
که دیده است اینکه بس عطشان بمیرد
غنیمت دان چنین خون حلالی
مپنداری که یاد از من نیاری
حالات صکر دم از خونم بریزی

برو توحید دست از عشق بردار
چه افتادی بسودای محالی

چه باشد گر برحمت پادشاهی
کند بر حال درویشان نگاهی
روا بود ز در راندن کسیرا
که نبود جز درد او را پناهی
چه می برسی شب و روز من از هجر
شب پر محنتی روز سیاهی
شکر بهتر بدانم یا دهانت
سخت گو تا نماید اشتباهی
روی برخاک و من می میرم از رشک
که باشم زیر پایت خاک راهی
نگاهی می کنی جان می ستانی
دگر ره جان ببخشی از نگاهی
تو شاهد گر کنی دعوی صد خون
در این دعوی نخواهد کس گواهی
خدارا گر کشی چندان امان ده
که خواهد کشته ات عنبر گناهی

تو بافه غیر از این فرقی نداری
 که بر سرمی نهی گاهی کلافی
 براه عشق تا توحید رو کرد
 خطا باشد رود گرهیچ راهی

چنین که کرده دلم خوی با پریشانی
 چنان محوشم به کمندت که گر هلاک کنی
 بر آن سرم که بیای تو جان بر افشام
 ز بستگان سر زلفت آنچه پرسیدیم
 بدین روش که توئی بس که فتنه بر خیزد
 چنین که هندوی زلف تو رخنه در دین کرد
 مرا بقتل بدادی نوید و منتظرم
 من آن نیم که بجور از تو رو بگردانم
 تو نیز عشق طلب زاهدی که عمر عزیز
 همین بس است تفاوت ز ما و زاهد شهر
 مگر بزاف تو دارد رهی به پنهانی
 بطبع خوشترم آید از آنکه برهانی
 و گر تو بر سر من آستین بر افشانی
 نیافتیم در این حلقه جز پریشانی
 مگر که باز نشینی و فتنه بنشانی
 بچین زلف تو شد مجمع مسلمانی
 بیا که سخت دلی به ز سست پیمانی
 و گر تو روی به پیچی وره بگردانی
 دریغ باشد اگر بگذرد بنادانی
 که داغ ماست بدل داغ او به پیشانی

نهان چگونه شود عشق در دل توحید
 کز آبکینه عیان است راز پنهانی

مسمط

در توصیف بهار

نوروز فراز آمد و هنگام بهار است
 هر جا گذری ناله قمری و هزار است
 بستان بمثل روی بت لاله عذار است
 در صحن چمن شاخ گل سرخ بیار است
 هنگام گل سرخ می سرخ بکار است
 خیزید و بیارید می از خانه خمار
 طاوس بهاری بچمن باز درآمد
 بر سر و سهی سار غزل ساز درآمد
 در باغ گل سرخ بصد ناز درآمد
 بلبل بر شاخ باواز درآمد

زین شاخ بدان شاخ پیرواز در آمد
چون عاشق شیدا که به پیندرخ دلدار

از لاله پیرسید که اورا چه فتاده است
کوئی بمنزل دلبر کی لاغر و ساده است
شب تاب سحر بر سر بکپای ستاده است
بر سر قدحی پر ز می سرخ نهاده است

یک نافه اش از مشک در آن ساغر باده است
وز نافه مشکش دوسه روی است پدیدار

بر گس نگر و آن تن باریک چو مویش
شش کرده بگرد دهن غالیه بویش
و آن چشم گشاده بتماشا ز دوسویش
یک لقمه فرو برده و بگرفته گلویش

راه نفسش بسته و زرد آمده رویش
ز آن است که پیوسته بود لاغر و بیمار

بنگر به بنفشه که ستاده بلب جو
بنهفته دوسه دانه لؤلؤ به بن مو
دزدی است که دزدیده دوسه دانه لولو
و آنگاه گره بر زده بر طره کیسو

سر پیش ره افکنده چو دزدان سیه رو
تا کس بسوی او نبرد ظن چنین کار

خیری چو یکی طوطی منقار بریده است
بر جای زبانش ستخوانی دودمیده است
کاندر گلویش خون فرود بدمیده است
وز راه یکی شب یره زرد رسیده است

شناخته اندر دهن او بخزیده است
چفسیده بخون پایش و در مانده نگونار

آورد صبا مژده سوی باده پرستان
زین پس نتوان بودن در کنج شبستان
از آمدن و رفتن نوروز و زمستان
ای خادم مستان قدمی نه سوی بستان

و آراسته کن مجلسکی در خور مستان
از نقل و می و مجمره و چنگ و بی و تار

آراسته کن بز می ز آنگونه که دانی
زی خانه خمار روان شو به نهانی
و آنگاه چو آراسته شد گر بتوانی
وز من بیر این خرقه پشمین به نهانی

آهسته بگو پیر مغفان را که فلانی

این خرقه فرستاده برهن می خلار

بستان می و در جیب نه و خرقه ببر کن
آهسته بهر کوچه و بازار گذر کن

با کس نه سخن گوی و کسیرا نه خبر کن
هر جا گذری از چپ و از راست نظر کن

زنهار ز نوشیدن آن باده حذر کن

تا خلق ترا مست نه بیسند بی بازار

ای درد کشان باده خلار بیارید

بسیار طرب باید بسیار بیارید

یک شیشه نخواهیم بخروار بیارید

در خانه اگر نیست ز بازار بیارید

یکبار چو خوردیم دگر بار بیارید

بی باده در این فصل نشستن بود کار

خمیزید و بکار طرب و عیش بکشید

نوشید می و کف بزید و بخروشید

زین بعد دگر خرقه پشمینه نبوشید

آن خرقه پشمین زهستان بفروشید

وز خانه خمار می آرید و بنوشید

تا سال دگر خرقه توان کرد خریدار

بر خمیز و بیارای یکی بزم نو آئین

هم ساغر سیمین نه وهم باده رنگین

بی جام می آرام نگیرد دل سنگین

جز می ندهد خر می خاطر مسکین

چون آنکه سخن راند با عزت و تمکین

در مدحت سالار جهان سرور ابرار

زهستان شد و از هر طرفی کرد برآمد

که امسال ز هر سال هوا سردتر آمد

به بستان ره آمد شدن مرد سر آمد

بگلزار گل جعفری زرد بر آمد

بحیرت ز چمن بلبل با درد در آمد

که از گل بگلستان اثری نیست پدیدار

دردشت کران تا بکران برف نشسته است

از برف بهر جای قناده تن خسته است

بستان ره آمد شدت مرد بیسته است

نو کوئی بزمین طبله کافور شکسته است

کف صابون آورده و الوان همه شسته‌است
که نوروز چو آید کندش رنگ دگر بار

زمین را و هوا راست بیکدیگر نآورد کز آن ریخت بدین ژاله و زاین رفت بدان گرد
از آن ژاله کز آن ریخت بشد طبع زمین سرد و زاین گرد کز این رفت بشد روی هوا زرد

صبا از دل پر درد دم سرد بر آورد
که آمد بمیانجی و فرو ماند زینکار

درد دشت مراسر همه از برف سپید است نه گلزار عیان است و نه کهسار پدید است
نه درستان لاله است نه درد دشت خوبداست ز بس ابر شب بر روز نه ماه است و نه شیدا است

کنون وقت شراب است و سماع است و بیداست
که در برف بجز می نبود هیچ سزاوار

گذشت آنکه رود مرد به بستان و صحاری برو سوی شبستان و بر افروز بخاری
در آن سیخ کبابی نه از آهوی شکاری یکی مجمره در پیش نه از عود قماری^۲

بمجلس بنه آن شیشه و آن جام که داری
بخوان بار و فرو بند هر حجره براغیار

اگر صاحب رائی و اگر مردم هوشی بگویم که در این فصل زمستان بچه کوشی
بباید همه گر خانه خود را بفروشی زهر جا که دهد دست می آری و بنوشی

تا شوی مست و زمستی بخروشی و بجوشی
که با سردی دی گرمی می باید تا چار

اگر باده خوری با صنمی هر چه قمر نوش شرابی بصفا پاکتر از چشمه خور نوش
شبانگاه چو بنشینى تارقت سحر نوش سحرگاه چو بر خیزی دوباره ز سر نوش

زمستی چو بخویش آئمی بکبار دگر نوش
در پیغ است در این فصل که بنشینى هشیار

و گر دست دهد مطریکی بیز بخوانش و گر خویش بیاید سوی مجلس بکشانش
نوبشین و یکی گوشه مجلس بنشانش از آن می که خوری بکدوسه ساغر برسانش

ولیکن بخبر باش باندازه چشاش
بدانسان که نه ز اندازه شود مست و نه هشیار

در این فصل دو چیز است بهر، محفل و مجلس . کز آن شاد شود خاطر هر منعم و مفلس
یکی شیشه شراب است و یکی دسته بر کس کز این هر دو بود زینت و آئین مجالس

یکی جان را قوت است و یکی دل را مونس
یکی مایه عیش است و یکی دشمن بیمار

بکار طرب و عیش روان نیست توانی^۱ بهر گونه دهد دست و زهر جا که توانی
بکن فکر مہیائی اسباب خزانی بیارای یکی بزم بدانگونه که دانی

یکی را سوی میخانه روان کن بنہائی
کہ یک شیشه شراب آرد از خانہ خمار

بگو خادم خود را رہ میخانه بگیرد سہوئی ببرد یک دوسہ پیمانہ بگیرد
ولی یک دوسہ پیمانہ مردانہ بگیرد سوی خانہ کند روی و در خانہ بگیرد

رہ آمدن و رفتن بیگانه بگیرد

کہ هر کس نبرد رہ بسوی مجلس احرار

یکی بزم بیاراید ز آنگونه کہ شاید کہی عود بسوزاند و کہ مشک بساید
در خانہ فرو بندد و بر کس نگشاید و گربوالہوسی منہبل و بیکار بیاید

بگویدش یکی عنبر و بدورخ نماید

کہ در بزم طرب رہ نبرد مردم بیکار

دریفا کہ من امسال می تاب ندارم از آن مایه آسایش احباب ندارم
شب و روز ازین غصہ می خواب ندارم ازین پیش در این واقعہ من تاب ندارم

فرو مالدہ ام و چارہ در این باب ندارم

بجز آنکہ گذارم بگرو خرقہ و دستار

بہر سال چو می آمد هنگام زمستان مرا بود یکی محفل شادی بشہستان
شب و روز بدی محفل من مجمع مستان بدی خانہ ام آرامگہ بادہ پرستان

نه از خانه کسی رفت سوی باغ و گلستان

نه از حجره دلی رفت سوی گلشن و گلزار

بتی داشتیم آنهم زمن امسال کران کرد
برید از من و پیوند وفا باد کران کرد

به پینید از این پیش کسی جور توان کرد

که از یار برد مهر و باغیار شود یار

کز از بخت هر آنچه بیز که خواهی بکف آری
شب و روز بغم یا بکه شادی بگذاری

همان به که بشادی و بغم دل نیاری

نماند چو بکس این غم و این شادی هموار

پشیزی ز همه ملک جهان ما و ترا بس
بهمره ز جهان طاق مقرس برد کس

تو عریان روی و جامه همی ماندت از پس

دریغ است غم نیک و بد از مردم هشیار

جهان کشته بسی را و تو راهم بکشد بیز
یکی از سر این دشمن خونریز فروخیز

بنا کام روی آخر و با خود نبری چیز

نماند ز تو جز نیکی و جز زشتی کردار

ترکیب بند

در مدح حضرت رسول صلی الله علیه و آله

پرده زد روی برفکن تا نگرم بروی تو

عمر عزیز شد تلف در پی جستجوی تو

ای شده زندگایم بر سر آرزوی تو

بسکه شد هر طرف تا طلب آورم بکف

میروم و نمیرود از دلم آرزوی تو
 از همه کس جدا شدم تا برسم بسوی تو
 وه که نمیکند اثر در دل همچو روی تو
 تا بکه خو کنم اگر خونکنم بخوی تو
 سر بکدام درنهم گر نهم بکوی تو
 تا که بدل چها رسد بر سر عشق روی تو
 کاش زلم بیای دل سلسله زموی تو
 این من دردناک من زنده شود بیوی تو

گر اجلم برود زندگیم بر شود
 تا بتو آشنا شدم دستخوش فنا شدم
 آه دلم که از شرر کرد ز سنگ و رو گذر
 تیغم اگر کشی بر میکشم از تو ای پدر
 تیغ بکش که سر نهم دل بجفایت بر نهم
 هر چه بما بالارسد از دل ما بتما رسد
 فاد ز ابتلای دل تا چه کنم بجای دل
 گریس هلاک من در گذری بخاک من

جو رتوشد ز حد برون زین سپس این چنین مکن
 هر چه ز دست آمدت کردی و بعد ازین مکن

رندم و لا ابالیم درد کشی شعار من
 دیر مفان بهشت من حور بهشت یار من
 و آندل خسته نیز هم نیست باختیار من
 زرق و دوروشی و ریای می نبود بکار من
 بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
 از صف میکشان شنو قصه اعتبار من
 کار کسی بدلخوشی نیست چنین که کار من
 من بجهان نه بار کس بجهان نه بار من
 بوی شراب بشنود هر کسی از هزار من

باده بده که گویمت من که و چیست کار من
 گشته ز می سرشت من هستی سر نوشت من
 نیست مرا زبیش و کم غیر دلی قرین غم
 راست بگویمت هلا رندم و مست و بینوا
 عاشق و مست و می زده ما من من بمیکده
 می نخورد کسم بچو لیک پیاده خانه شو
 شب همه شب بمی کشی شام و سحر به پیشی
 غم نخورم بکار کس دل ندهم نیار کس
 عمر من اربس شود زنده گیم بر رود

تا که ز خود خبر شدم نیست ز خود خبر مرا
 نیست بغیر عاشقی مشغله دگر مرا

روز نشاط عام شد خیز و صلاهی عام ده
 کاس علی الرؤس زن جام علی الدوام ده
 که بنحرام و ناز کن که بنشین و جام ده

ساقی میکشان بیا باده بیار و جام ده
 کاس بگیر و کوس زن بر لب جام بوس زن
 رو در حجره باز کن کار نشاط ساز کن

که زمیم خراب کن گاه زبوسه کام ده
 شکر ما اگر دهنی ز آن لب لعل فام ده
 جام مرا از آن دولب قند و شکر بوام ده
 ز اهل دل اندران ولی چند تنی مقام ده
 محفل عیش را ز رو روشنی بجام ده
 خیز و ز صبح تابشب چنگ نواز و جام ده

اول جشن مهرگان روز ولادت نبی
 پیشرو پیمبران شاهسوار یثربی

طاعت او پس از خدا بر همه لازم آمده
 ز آنهمه پیمبران خاتم و خاتم آمده
 میر فلک بخدمتش دست بدارم آمده
 آنکه ملک بکوی او چاکر و خادم آمده
 هم برضای او قضا جاهد و جازم آمده
 شرع ز اهتمام او سخت قوائم آمده
 شب بحریم کبریا ساجد و قائم آمده
 در حشم مبارکش چرخ ملازم آمده
 ماند دلیل و او بره يك تنه عازم آمده

از نظر مناققان چونکه بفار شد نهان
 پرده عنكبوت شد پرده چشم گمراهان

پیش ز کائنات بد بود تو و بقای تو
 جان همه جهان توئی جان جهان فدای تو
 گاه ستون ز چار سو نعره زن از برای تو
 هشت بهشت آمده لازمه ولای تو
 حلقه میم از آن شود فرق تو باخدای تو

هان بطرب شتاب کن شیشه پراز شراب کن
 باده چو ای پسر دهی شاید اگر شکر دهی
 می نکنم شکر طلب جز لب لعلت ای عجب
 خیز و بساز محفلی در خور عیش هر دلی
 مشعل و شمع نه دراو ورنه بود مباحش گو
 هم عربست در طرب هم عجم است ای عجب

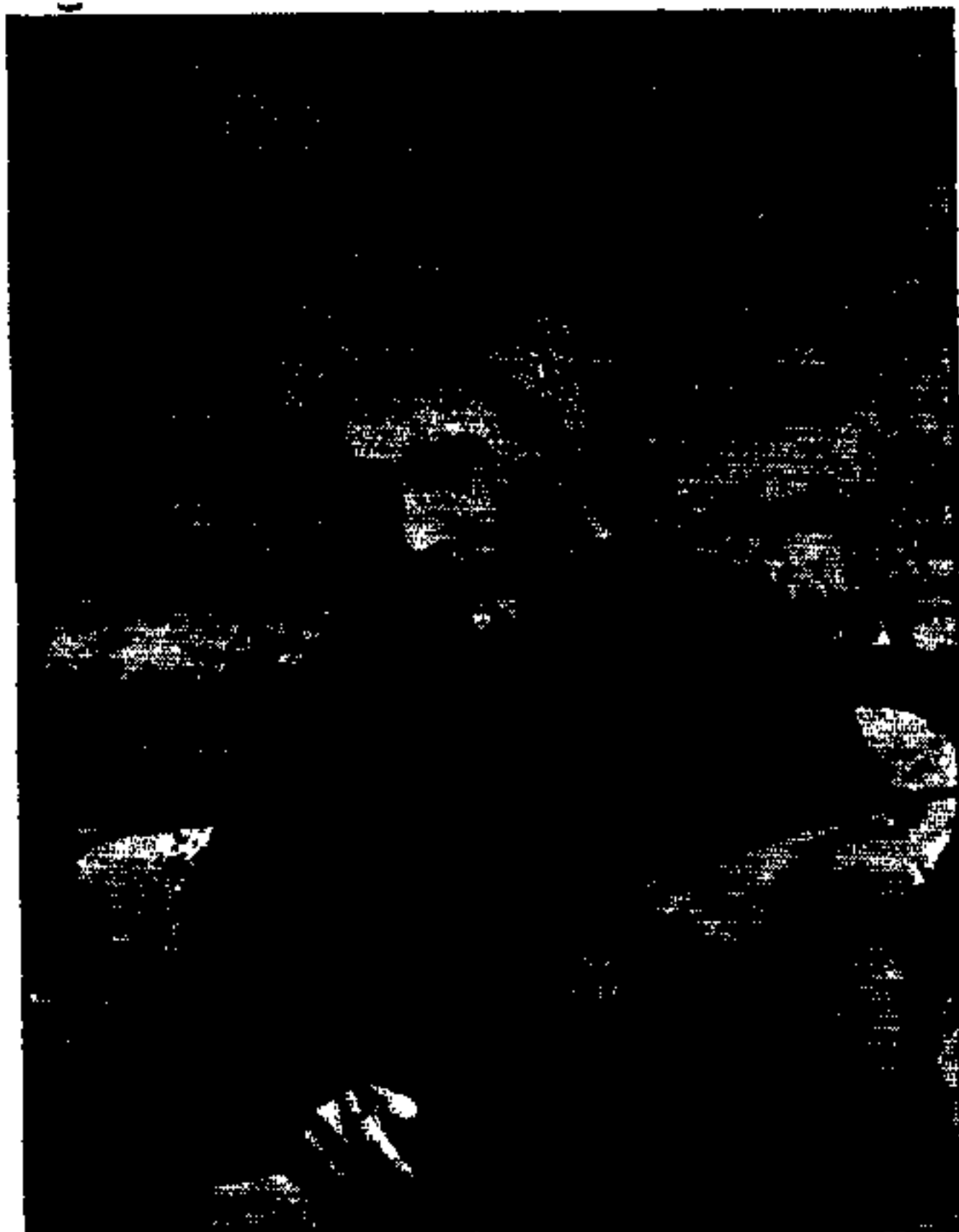
شاه رسل که بردش چرخ ملازم آمده
 سابق آخر الزمان آخر سابق الزمان
 چرخ غلام همتش مهر رهین رفعتش
 خالک نشین و عرش پوماه شکاف و ماه رو
 هم قدرش ز ماضی داده بیندگی رضا
 خطبه دین بنام او عرش برین مقام او
 روز نشسته بی ریا بر سر فرش بوریا
 تاج شهبی بتارکش آمده از تبارکش
 روح قدس ز پیشگه آمده پیشرو بشه

ای همه کائنات را خلقتی از برای تو
 میر پیمبران توئی در تن شرع جان توئی
 سنگ گهی بدست تو داده ندای وحده
 شعله نار مؤصده کین ترا قرین شده
 حلقه بندگی بود زینت گوشت از ابد

بوسه که فرشتگان خاک در سرای تو	خاک در تو در جهان قبله اهل آسمان
یا چه تنای تو کنم حق چو کند تنای تو	من چه برای تو کنم کان بسزای تو کنم
گر ندهند جای من در کنف لوای تو	زین گنه و خطای من در صف مشر وای من
قسمتم ای رسول کن بوسه زدن پبای تو	مدحت من قبول کن شمع ره وصول من

روز جزا اگر بود بر در تو پناه من
 نیست بخاطرم غمی هر چه بود گناه من

شرح زندگانی یزدانی



تمثال یزدانی

یزدانی ششمین فرزند وصال و نامش عبدالوهاب است . در سال ۱۲۰۲ هجری قمری بعرصه هستی کام نهاد . ده ساله بود که یتیم گردید . این نخسین مصیبت اوست و پس از آن روزگار بی درپی داغ برادرانی را که به راستی بکروان در شش پیکر بودند در حل وی گذاشت و او را ناپایان زندگانی افسرده و پژمرده ساخت .

در علوم ادبی و معانی و بدیع بویژه ریاضیات جایگاهی ارجمند داشت و در هنرهای دستی مهارتی بسزا و در سخنوری استاد بود . خط نسخ تعلیق و شکسته را که نمونه هائی از